



روت

آنچه در این کتاب می خوانید مربوط می شود به دورانی که داوران بر اسرائیل حکومت می کردند. داستان روت بیانگر این واقعیت است که در روزگاری که اکثر مردم دور از خدا زندگی می کنند، مانند دوران داوران اسرائیل، هستند کسانی که خداوند را می پرستند و در پی خوشنودی او می باشند.

در زمانی که در اسرائیل قحطی پدید آمده بود، زنی به نام نعومی با شوهر خود رهسپار دیار موآب می شود. در آنجا شوهر نعومی می میرد و نعومی تصمیم می گیرد به سرزمین خود بازگردد. در این هنگام روت که از اهالی موآب بود، به عقد پسر نعومی درمی آید. پس از چندی همسر روت نیز می میرد. بدین ترتیب نعومی می ماند و عروزش روت. وقتی نعومی تصمیم می گیرد که به اسرائیل بازگردد روت نیز با او همراه می شود.

این دو بیوه، هنگام حصاد به بیت لحم می رسند. روت در مزرعه شخصی به نام بوعز به کار مشغول می شود. بوعز به روت علاقه مند می گردد و او را به عقد خود در می آورد. روت صاحب فرزندی به نام عوید می شود. از نسل عوید، داود پادشاه و نیز عیسی مسیح دنیا می آیند. در نسب نامه عیسی مسیح، در متی ۱:۵ نام روت نیز ذکر شده است.

نعومی و روت

در زمانی که هنوز پادشاهی بر قوم اسرائیل حکومت نمی کرد، سرزمین اسرائیل دچار خشکسالی شد. مردی از اهالی افراته به نام الیملک که در بیت لحم زندگی می کرد، در اثر این خشکسالی از وطن خود به سرزمین موآب کوچ کرد. زن او نعومی و دو پسرش محلون و کلیون نیز همراه او بودند.^۳ در طی اقامتشان در موآب، الیملک درگذشت و نعومی با دو پسرش تنها ماند.

^۴ پسران نعومی با دو دختر موآبی به نامهای عرفه و روت ازدواج کردند. ده سال بعد محلون و کلیون نیز مردند. بدین ترتیب نعومی، هم شوهر و هم پسرانش را از دست داد و تنها ماند.^۶ او تصمیم گرفت با دو عروزش به زادگاه خود بازگردد، زیرا شنیده بود که خداوند به قوم خود برکت داده و محصول زمین دوباره فراوان شده است.

اما وقتی به راه افتادند، تصمیم نعومی عوض شد^۸ و به عروسهایش گفت: «شما همراه من نیاید. به خانه پدری خود بازگردید. خداوند به شما برکت بدهد

همانگونه که شما به من و پسرانم خوبی کردید. ^۹ امیدوارم به لطف خداوند بتوانید بار دیگر شوهر کنید و خوشبخت شوید.» سپس نعومی آنها را بوسید و آنها گریستند^{۱۰} و به نعومی گفتند: «ما می خواهیم همراه تو نزد قوم تو بیاییم.»

^{۱۱} ولی نعومی در جواب آنها گفت: «ای دخترانم بهتر است برگردید. چرا می خواهید همراه من بیایید؟ مگر من می توانم صاحب پسران دیگری شوم که برای شما شوهر باشند؟^{۱۲} و^{۱۳} نه، ای دخترانم، نزد قوم خود بازگردید، زیرا از من گذشته است که بار دیگر شوهر کنم. حتی اگر همین امشب شوهر کنم و صاحب پسرنی شوم، آیا تا بزرگ شدن آنها صبر خواهید کرد و با کس دیگری ازدواج نخواهید نمود؟ از وضعی که برای شما پیش آمده متأسفم. خداوند طوری مرا تنبیه نموده که موجب آزردهی شما نیز شده ام.»

* طبق رسم آن روزگار هرگاه شوهر زنی می مرد برادر شوهر آن زن می بایست او را به عقد خود در می آورد (تثنیه ۲۵:۵-۱۰).

بوعز، خویشاوند شوهر نعو می بود.^۴ در این وقت، بوعز از شهر به کشتزار آمد. او به دروگران سلام کرده، گفت: «خداوند با شما باشد.»

آنها نیز در جواب گفتند: «خداوند تو را برکت دهد.»

^۵ سپس بوعز از سرکارگرش پرسید: «این زنی که خوشه می چیند کیست؟»

^۶ او جواب داد: «این همان زن موآبی است که همراه نعو می از موآب آمده است.^۷ او امروز صبح به اینجا آمد و از من اجازه گرفت تا بدنبال دروگران خوشه بچیند. از صبح تا حالا مشغول خوشه چینی است و فقط کمی زیر سایبان استراحت کرده است.»

^۸ بوعز پیش روت رفت و به او گفت: «گوش کن دخترم، به کشتزار دیگری نرو، همینجا با کنیزان من باش و در کشتزار من بدنبال دروگران خوشه چینی کن. به کارگرانم دستور داده‌ام که مزاحم تو نشوند. هر وقت تشنه شدی برو و از کوزه‌های آب آنها بنوش.»
^{۱۰} روت رو بر زمین نهاد و از او تشکر کرد و گفت: «چرا با اینکه می دانید من یک بیگانه‌ام، مرا مورد لطف خود قرار می دهید؟»

^{۱۱} بوعز جواب داد: «می دانم پس از مرگ شوهرت چقدر به مادر شوهرت محبت کرده‌ای و چگونه بخاطر او پدر و مادر و زادگاه خود را ترک کرده و با وی به اینجا آمده‌ای تا در میان قومی زندگی کنی که آنها را نمی شناختی.^{۱۲} خداوند، خدای اسرائیل که به او پناه آورده‌ای پاداش این فداکاری تو را بدهد.»

^{۱۳} روت در پاسخ وی گفت: «سرور من، شما نسبت به من خیلی لطف دارید. من حتی یکی از کنیزان شما نیز به حساب نمی آیم ولی با این وجود با حرفهایتان مرا دلداری می دهید!»

^{۱۴} موقع نهار، بوعز او را صدا زده، گفت: «بیا غذا بخور.» روت رفت و پیش دروگرها نشست و بوعز خوراکی پیش او گذاشت و روت خورد و سیر شد و از آن خوراکی مقداری نیز باقی ماند.^{۱۵} و^{۱۶} وقتی

^{۱۴} آنها بار دیگر با صدای بلند گریستند. عرغه مادر شوهرش را بوسید و از او خداحافظی کرد و به خانه بازگشت. اما روت از او جدا نشد.^{۱۵} نعو می به روت گفت: «بین دخترم، زن برادر شوهرت نزد قوم و خدایان خود بازگشت. تو هم همین کار را بکن.»

^{۱۶} اما روت به او گفت: «مرا مجبور نکن که تو را ترک کنم، چون هر جا بروی با تو خواهم آمد و هر جا بمانی با تو خواهم ماند. قوم تو، قوم من و خدای تو، خدای من خواهد بود.^{۱۷} می خواهم جایی که تو می میری بمیرم و در کنار تو دفن شوم. خداوند بدترین بلا را بر سر من بیاورد، اگر بگذارم چیزی جز مرگ مرا از تو جدا کند.»

^{۱۸} نعو می چون دید تصمیم روت قطعی است و به هیچ وجه نمی شود او را منصرف کرد، دیگر اصرار ننمود.^{۱۹} پس هر دو روانه بیت لحم شدند. وقتی بدانجا رسیدند تمام اهالی به هیجان آمدند و زنهای از همدیگر می پرسیدند: «آیا این خود نعو می است؟»
^{۲۰} نعو می به ایشان گفت: «مرا نعو می (یعنی «خوشحال») نخوانید. مرا ماره (یعنی «تلخ») صدا کنید؛ زیرا خدای قادر مطلق زندگی مرا تلخ کرده است.^{۲۱} پُر رفتم و خداوند مرا خالی بازگردانید. برای چه مرا نعو می می خوانید، حال آنکه خداوند قادر مطلق روی خود را از من برگردانیده و این مصیبت بزرگ را بر من وارد آورده است؟»

^{۲۲} (وقتی نعو می و روت از موآب به بیت لحم رسیدند، هنگام درو جو بود.)

روت و بوعز

۲ در بیت لحم مرد ثروتمندی به نام بوعز زندگی می کرد که از بستگان شوهر نعو می بود.

^۲ روزی روت به نعو می گفت: «اجازه بده به کشتزارها بروم و در زمین کسی که به من اجازه خوشه چینی بدهد خوشه‌هایی را که بعد از درو باقی می ماند، جمع کنم.»*

نعو می گفت: «بسیار خوب دخترم، برو.»

^۳ پس روت به کشتزار رفته، مشغول خوشه چینی شد. اتفاقاً کشتزاری که او در آن خوشه می چید از آن

* نگاه کنید به لاویان ۱۹:۱۰ و ۱۰:۱۹، تثنیه ۱۹:۲۴.

کنار پاهای او بخواب. آنوقت او به تو خواهد گفت که چه باید کرد.»

^۵ روت گفت: «بسیار خوب، همین کار را خواهم کرد.»

^۶ روت آن شب به خرمنگاه رفت و طبق دستوراتی که مادر شوهرش به او داده بود، عمل کرد. بوعز پس از آنکه خورد و سیر شد، کنار بافه‌های جو دراز کشید و خوابید. آنگاه روت آهسته آمده، پوشش او را از روی پاهایش کنار زد و همانجا دراز کشید.^۸ نیمه‌های شب، بوعز سراسیمه از خواب پرید و دید زنی کنار پاهایش خوابیده است.^۹ گفت: «تو کیستی؟»

روت جواب داد: «من کنیزت، روت هستم. خواهش می‌کنم مرا به زنی بگیری، زیرا تو خویشاوند نزدیک من هستی.»

^{۱۰} بوعز گفت: «دخترم، خداوند تو را برکت دهد! این محبتی که حالا می‌کنی از آن خوبی که در حق مادر شوهرت کردی، بزرگتر است. تو می‌توانستی با مرد جوانی، چه فقیر چه ثروتمند، ازدواج کنی؛ اما این کار را نکردی.^{۱۱} حال نگران نباش. آنچه خواسته‌ای برای انجام خواهم داد. همه مردم شهر می‌دانند که تو چه زن خوبی هستی.^{۱۲} درست است که من خویشاوند نزدیک شوهرت هستم، اما خویشاوند نزدیکتر از من هم داری.^{۱۳} تو امشب در اینجا بمان و من فردا صبح موضوع را با او در میان می‌گذارم. اگر او خواست با تو ازدواج کند، بگذار بکند؛ اما اگر راضی به این کار نبود، به خداوند زنده قسم که خودم حق تو را ادا خواهم کرد. فعلاً تا صبح همین جا بخواب.»

^{۱۴} پس روت تا صبح کنار پاهای او خوابید و صبح خیلی زود، قبل از روشن شدن هوا برخاست، زیرا بوعز به او گفته بود: «نگذار کسی بفهمد که تو امشب در خرمنگاه، پیش من بوده‌ای.»^{۱۵} او همچنین به روت گفت: «ردای خود را پهن کن.» روت ردایش را پهن کرد و بوعز حدود بیست کیلو جو در آن ریخت و روی دوش روت گذاشت تا به خانه برود.^{۱۶} وقتی به خانه رسید نعو می از او پرسید: «دخترم،

روت به سرکارش رفت، بوعز به دروگرانش گفت: «بگذارید او هر جا می‌خواهد خوشه جمع کند حتی در میان بافه‌ها، و مزاحم او نشوید. در ضمن عمداً خوشه‌هایی از بافه‌ها بیرون کشیده، بر زمین بریزید تا او آنها را جمع کند.»

^{۱۷} روت تمام روز در آن کشتزار خوشه‌چینی کرد. غروب، آنچه را که جمع کرده بود کوبید و حدود ده کیلو جو بدست آمد.^{۱۸} او آن را با باقیمانده خوراک ظهر برداشته به شهر پیش مادر شوهرش برد.^{۱۹} نعو می گفت: «دخترم، امروز در کجا خوشه چینی کردی؟ خدا به آن کسی که به تو توجه نموده است برکت دهد.»

روت همه ماجرا را برای مادر شوهرش تعریف کرد و گفت که نام صاحب کشتزار بوعز است.

^{۲۰} نعو می به عروس خود گفت: «خداوند او را برکت دهد! خداوند به شوهر مرحوم تو احسان نموده و لطف خود را از ما دریغ نداشته است. آن شخص از بستگان نزدیک ماست که می‌تواند ولی ما باشد.»

^{۲۱} روت به مادر شوهرش گفت: «او به من گفت که تا پایان فصل درو می‌توانم در کشتزارش بدنبال دروگرانش خوشه‌چینی کنم.»

^{۲۲} نعو می گفت: «بله دخترم، بهتر است با کنیزان بوعز خوشه‌چینی کنی. برای تو کشتزار بوعز از هر جای دیگری امن‌تر است.»

^{۲۳} پس روت تا پایان فصل درو جو و گندم نزد کنیزان بوعز به خوشه‌چینی مشغول شد. او همچنان با مادر شوهرش زندگی می‌کرد.

۳ روزی نعو می به روت گفت: «دخترم الان وقت آن رسیده که شوهری برای تو پیدا کنم تا زندگی‌ات سروسامان گیرد.^۲ همینطور که می‌دانی بوعز، که تو در کشتزارش خوشه‌چینی می‌کردی، از بستگان نزدیک ما می‌باشد. او امشب در خرمنگاه، جو غربال می‌کند.^۳ پس برو حمام کن و عطر بزن، بهترین لباس را بپوش و به خرمنگاه برو. اما نگذار بوعز تو را ببیند، تا اینکه شامش را بخورد و بخوابد.^۴ دقت کن و بین جای خوابیدن او کجاست. بعد برو و پوشش او را از روی پاهایش کنار بزن و در همانجا

چطور شد؟»

آنگاه روت تمام ماجرا را برای او تعریف کرد.
^{۱۷} در ضمن اضافه کرد: «برای اینکه دست خالی پیش تو برنگردم، بوعز این مقدار جو را به من داد تا به تو بدهم.»

^{۱۸} نعومی گفت: «دخترم، صبر کن تا ببینیم چه پیش خواهد آمد. زیرا بوعز تا این کار را امروز تمام نکند، آرام نخواهد گرفت.»

ازدواج بوعز با روت

۴

بوعز به دروازه شهر که محل اجتماع مردم شهر بود رفت و در آنجا نشست. آنگاه آن مرد که نزدیکترین خویشاوند شوهر نعومی بود به آنجا آمد. بوعز او را صدا زده گفت: «بیا اینجا! می خواهم چند کلمه ای با تو صحبت کنم.» او آمد و نزد بوعز نشست. ^۲ آنگاه بوعز ده نفر از ریش سفیدان شهر را دعوت کرد تا شاهد باشند.

^۳ بوعز به خویشاوند خود گفت: «تو می دانی که نعومی از سرزمین موآب برگشته است. او در نظر دارد ملک برادرمان الیملک را بفروشد. ^۴ فکر کردم بهتر است در این باره با تو صحبت کنم تا اگر مایل باشی، در حضور این جمع آن را خریداری نمایی. اگر خریدار آن هستی همین حالا بگو. در غیر اینصورت خودم آن را می خرم. اما تو بر من مقدم هستی و بعد از تو حق من است که آن ملک را خریداری نمایم.»

آن مرد جواب داد: «بسیار خوب، من آن را می خرم.»

^۵ بوعز به او گفت: «تو که زمین را می خری مؤظف هستی با روت نیز ازدواج کنی تا بچه دار شود و فرزندانش وارث آن زمین گردند و به این وسیله نام شوهرش زنده بماند.»

^۶ آن مرد گفت: «در اینصورت من از حق خرید زمین می گذرم، زیرا فرزند روت وارث ملک من نیز خواهد بود. تو آن را خریداری کن.»

^۷ (در آن روزگار در اسرائیل مرسوم بود که هرگاه شخصی می خواست حق خرید ملکی را به دیگری

واگذار کند، کفشش را از پا در می آورد و به او می داد. این عمل، معامله را در نظر مردم معتبر می ساخت.)

^۸ پس آن مرد وقتی به بوعز گفت: «تو آن زمین را خریداری کن»، کفشش را از پا در آورد و به او داد.

^۹ آنگاه بوعز به ریش سفیدان محل و مردمی که در آنجا ایستاده بودند گفت: «شما شاهد باشید که امروز من تمام املاک الیملک، کلیون و محلون را از نعومی خریدم. ^{۱۰} در ضمن با روت موآبی، زن بیوه محلون ازدواج خواهم کرد تا او پسری بیاورد که وارث شوهر مرحومش گردد و به این وسیله نام او در خاندان و در زادگاهش زنده بماند.»

^{۱۱} همه ریش سفیدان و مردمی که در آنجا بودند گفتند: «ما شاهد بر این معامله هستیم. خداوند این زنی را که به خانه تو خواهد آمد، مانند راحیل و لیه بسازد که فرزندانی برای یعقوب آوردند. باشد که تو در افراشته و بیت لحم معروف و کامیاب شوی. ^{۱۲} با فرزندانی که خداوند بوسیله این زن به تو می بخشد، خاندان تو مانند خاندان فارص پسر تامار و یهوذا باشد.»

نسب نامه داود پادشاه

^{۱۳} پس بوعز با روت ازدواج کرد و خداوند به آنها پسری بخشید. ^{۱۴} زنان شهر بیت لحم به نعومی گفتند: «سپاس بر خداوند که تو را بی سرپرست نگذاشت و نوه ای به تو بخشید. باشد که او در اسرائیل معروف شود. ^{۱۵} عروست که تو را دوست می دارد و برای تو از هفت پسر بهتر بوده، پسری دنیا آورده است. این پسر جان تو را تازه خواهد کرد و در هنگام پیری از تو مراقبت خواهد نمود.»

^{۱۶} نعومی نوزاد را در آغوش گرفت و دایه او شد. ^{۱۷} زنان همسایه آن نوزاد را عوید نامیده گفتند: «پسری برای نعومی متولد شد!» (عوید پدر یسی و پدر بزرگ داود پادشاه است.)

^{۱۸-۲۲} این است نسب نامه بوعز که از فارص شروع شده، به داود ختم می شود: فارص، حصرون، رام، عمیناداب، نحشون، سلمون، بوعز، عوید، یسی و داود.